ان اللہ ربی وربکم فاعبدوہ هذا صراط مستقیم ۔ والٰهکم الٰه واحد

لا اله الا هو الرحمن الرحیم

الحمد للہ کہ این رسالہ

یعنی

الٰهی نامه

محبوب القلوب

۱۹۲۱

مصنفه حضرت مولانا و مرشدنا جناب مولوی گل محمد صاحب عالی جاه لنبری

بمطبع ریاض هند امرتسر حسب رفاه عام باهتمام شیخ نور احمد مالک مطبع طبع گردید

التماس ضروری

طالبان خدا را باید که درین زمان امن و امان از شوق دلی
و ذوق قلبی الٰہی نامہ را بخوانند و از شادی و آزادی بیاد الٰہی مشغول
باشند در صورتیکہ طوالت ذریعہ ملالت میباشد و لغات متنفرہ
و کنایات بعیدہ و الفاظ مشکلہ و استعارات متوحشہ وسیلہ نفرت میگرداند
ازین باعث این کتاب را مختصر بہ نظم سلیس عمداً نوشتہ ام کہ مضامینش
مقبول طبائع شوند و دلہاے اہل دلان را پذیرا باشند از بزرگان امید
امداد است نہ خیال حرف گیری و اضداد و این کتاب دینداران
را بید دادہ خواہد شد اگر بخت بیدارے قدرش خواہد
فرسود انعامش را بہ کارے خیر خرچ خواہد
گردید ✣

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مناجات بدرگاہ قاضی الحاجات

خریداران جواہر زواہر حقائق ملکوتی و مشتریان دُر غرر دقائق لاہوتی بگوہر دل خریدار متاع این مناجات باشند و حفظ کردہ بعد از نماز عشا بہ نیاز بخوانند

الٰہی خالقِ افلاک ہستی	قدیم و لاشریک و پاک ہستی
خداوندا توئی بے عیب ہستی	توئی عالم ز علم غیب ہستی
ز تو بیچارگان را چارہ سازی	بہ مسکینان ز تو مسکین نوازی
نجات از دست تو دل بستگان را	شفا از دست تو جان خستگان را
خداوندا توئی معبود ہستی	خداوندا توئی مقصود ہستی
خداوندا توئی موجود ہستی	خداوندا توئی مسجود ہستی

خداوندا تویی رزّاق هستی — خداوندا تویی خلّاق هستی
خداوندا تویی ستّار هستی — خداوندا تویی غفار هستی
خداوندا تویی سبحان هستی — رحیم و رازق و رحمن هستی
خداوندا همیشه زنده هستی — کریم و مهربان بخشنده هستی
ز ناپودی جهان را بود کردی — زمین و آسمان موجود کردی
تو جان و جسم را پیوسته کردی — یکی را با دگر دل بسته کردی
تویی خورشید را رخشنده کردی — تویی مهتاب را تابنده کردی
مرا از نیستی تو هست کردی — ز صهبای محبّت مست کردی
سرم را سجده جای انس دادی — به فرقم تاج عزت را نهادی
به لوح هستیم چون کلک راندی — مرا تو احسن التقویم خواندی
تویی چشم مرا بینده کردی — ز نور معرفت رخشنده کردی

ز شکرت شکرستان کام جان شد
دهن شیرین زبان شکرفشان شد

ز ذکر تو زبان را خوش بیانی
دل و جان را ز نامت شادمانی

ثنای تو کلید قفل حاجات
بود حاصل ز حمد تو مرادات

بحمدش گر بود دریا سیاهی
نیاید در قلم حمد الهی

بیا عالی بدل کن عرض حاجات
بدرگاه الهی از مناجات

کریما کارسازا بی نیازا
مساکین پرورا عاجز نوازا

ز خوشی خلق معطر کن دماغم
بفرما از ادب روشن چراغم

مرا با خویشتن ده آشنائی
بده از دست غیر خود رهائی

خداوندا مرا کن رهنمائی
بده چشم دلم را روشنائی

ترا خواهم ترا جویم الهی
کهی در ملک دلها پادشاهی

تو یادم کن ترا من یاد کردم
بذکرِ تو دلِ خود شاد کردم

چو کردی مست از جامِ الستم
بیادت روز و شب مخمور هستم

خودی از من خدایا دور فرما
ز جامِ بیخودی مسرور فرما

الهی جامِ ما لبریز میکن
براهِ عشق ما را تیز میکن

ز جامِ عشق ما را دِه شرابی
ز سوزِ عشق دل را کن کبابی

خوشا باشد براهِ عشقبازی
بحق جویان حقیقی از مجازی

همین کافیست ما را سرفرازی
نیاز از ما ز تو این بی‌نیازی

نمیدانم شهنشاها کجائی
ز چشمِ عاشقان پنهان چرائی

ز هجرِ تو دلم بیتاب گردید
بیادت چشم من بیخواب گردید

چو نامِ جان نوازت یاد آرم
ز زاری چون جرس فریاد دارم

شبها از انتظاری سوگوارم
براهت چشمِ نرگس وا بدارم

خداوندا مریضان را شفا ده ... بدردِ دردمندان تو دوا ده

به فرما دور درد دردمندان ... بنه مرهم بزخم مستمندان

خداوندا تو از بارانِ رحمت ... ز خلقِ خویش فرما دور زحمت

ز رحمت حکم کن ابرِ بهاری ... کند بر فرقِ ما گوهر نثاری

بوقتِ آخری خواهم الٰهی ... زبانِ ما دهد بر تو گواهی

خدایا قبر ما پر نور باشد ... عذاب قبر از ما دور باشد

به فرما دور آفاتِ زمانی ... تو مارا بخش عیشِ دو جهانی

بده مارا الٰهی شوق تجرید ... دلِ مارا منور کن ز توحید

بکن عاجز نوازا دور از ما ... غریبی مفلسی و بیکسی را

بنامِ خویش مارا شاد فرما ... ز قیدِ رنج و غم آزاد فرما

بنامِ مصطفیٰ برما نظر کن ... ز عشقِ خویش مارا چشم تر کن

به اصحابش ز راه مهربانی
بده ما را تو عیش جاودانی

خداوندا طفیل آل احمد
درے بکشا بما از فیض سرمد

بنام انبیاء بر ما ترحم
بنام اولیا بر ما ترحم

بذات اقدس حضرت چشتی
خداوندا تو ما را کن بهشتی

خداوندا بمستان شاه پیرم
بشو از مهربانی دستگیرم

خداوندا بسے محبوب باشیم
به این مستی خود محبوب باشیم

شعار ما بکن شرع و حقیقت
بنه بر فرق ما تاج طریقت

دل ما را ز غفلت دور گردان
ز نور معرفت پر نور گردان

دلم را مطلع الانوار گردان
دلم را مخزن الاسرار گردان

چنان در سجده ات هشیار باشیم
ز جان و دل بسر در کار باشیم

خوشا باشد که شب بیدار باشیم
ز ذوق ذکر بر خوردار باشیم

کند فریاد در یاد الهی
دل ما همچو مرغ صبحگاهی

نماز ما نیاز ما تو بپسکن
سجود ما گداز ما تو بپسکن

قیام ما خشوع ما بفرما
رکوع ما خضوع ما به فرما

ز دست خویش ما را آفریدی
بدست ما تو نقش خود کشیدی

چو بی‌مثلی خود منظور کردی
ز تمثالم مثالش دور کردی

شها بر درگهت امیدواریم
تو میدانی در دست دگیرایم

بده از دست شیطان رستگاری
بده ایمان ما را استواری

ز رزق خویش ما را ده براتی
ز دست غیر ما را ده نجاتی

ز دینداری بکن فیروز ما را
ز فضل خویش کن بهروز ما را

خداوندا سر افگنده مگردان
بروی غیر شرمنده مگردان

ز تو خواهیم ای مولی الموالی
دل ما باد از وسواس خالی

شهنشاها فقیرانِ تو هستیم | غنی محتاج بر خوانِ تو هستیم
خداوندا بکن مشکل‌کشائی | بذاتِ خود بذاتِ مصطفائی
خوشا باشد درِ رحمت کشائی | بحالِ عاجزان شفقت نمائی
غنی ما را بکن مسکین نوازا | ز رحمت بیکسان را چاره سازا

خداوندا توئی بخشندهٔ هستی
زعالی دور فرما تنگدستی

دانایانِ اسرارِ تصوّف و واقفانِ اخبارِ جبروتی بلبل وار بگلزارِ حقیقتِ محمدی جان نثار گردیده بعد از نمازِ صبح این نعت را بذوق و شوق از حضورِ دل بخوانند

نعت سیدِ کائنات و سرورِ موجودات

چنان ما را بکن میخوار ساقی | خمے خواران بمانند نام باقی
زصهبای محبت بخش مستی | که از ما دور باشد خودپرستی

درین میخانهٔ مستان تو هستیم — بدان ساغر که بر عهد الستیم
بدستِ تست ساقی جام کوثر — برای ما بکن لبریز ساغر
رسول الله به فرقت تاج لولاک — ز پائی تو مزیّن تخت افلاک
ملائک لشکرت جبریل دربان — شریعت حکم تو قانون قرآن
بنامت خاص شد مهرِ نبوّت — بتو بانگ نمازت پنج نوبت
بتو ایوان شاهی باغ رضوان — کنیزان و غلامان حور و غلمان
زهی اسپت براق برق رفتا — ز شمشیرت عدو فی السّقر والنّا
چو عزمت بر شکستِ دشمنان شد — تبه از مشت خاکت کاخ شان شد
ترا چون رحمت للعالمین دید — شتر سجده کنان پیش تو گردید
چو از بند بلا آهو رها شد — برائے تو رسالت را گوا شد
مه و خورشید را مامور کردی — تو چشمِ کور را پر نور کردی

بهر حکمت سوسمار آمد به گفتار / درختان را تو آوردی به رفتار

درافشان گشت چون شیرین نباتت / به منبر لرزه افتاد از ثباتت

بهر زخم ساق از تو مومیائی / بهر زخم چشم از تو روشنائی

ز نور تو منور بزم کونین / مقام قرب تو شد قاب قوسین

دل تو گوهر کان رسالت / مقدس جان تو نور سعادت

جلالت مظهر نور احد شد / مبارک صورت تو حق نما شد

ز روی تو منور هفت اختر / ز خلق تو معطر مشک و عنبر

ضمیرت مخزن اسرار الهام / زبان تو کلید قفل اسلام

ستون از هجر تو ناله کنان شد / بلال از رنج هجر تو ز جان شد

توئی سرچشمهٔ نور رسالت / توئی شاهنشه ملک امانت

ز تو رخشنده شد مهر هدایت / ز تو تابنده شد ماه ولایت

ز ذاتت انبیا را سربلندی	طفیلت اولیا را ارجمندی
ز تو سرشار جام حق پرستی	به مشتاقان ز تو این ذوق و مستی
بباغ فقر از تو نخل بندی	ز تو این حق پژوهی حق پسندی
ز اخلاق تو شرمنده بهاران	ز جود تو خجل دریا و باران
اگرچه ختم شد بر تو رسالت	نباشد ختم دعوت تا قیامت
چه نامی نام خود داری محمد صلعم	چو نامت جسم ما در بود آمد
بخوان عالی درود از شادمانی	اگر خواهی بجنت کامرانی
درود حق درود ما بتو باد	ز تو باغ شفاعت مشکبو باد

درود خاص بر جان تو بادا
بجان آل و یاران تو بادا

دعای دولت و ثنای عظمت حضرت ظل الٰہی مظہر صفات
نامتناہی شریعت پناہ حقیقت دستگاہ سکندر سریر ارسطو وزیر سلیمان
زمان نوشیروان آوان خاقان زمین جناب معلی القاب آصف جاہ
مظفر الممالک نظام الملک نظام الدولہ نواب میر محبوب علیخان بہادر
بہادر فتح جنگ جی سی ایس آئی آصف جاہ سادس
سریرآرای و فرمان فرمائی سرزمین حیدرآباد دکن
خلد اللہ اقبالہ و نوالہ

	بود فتح بتو ظل الٰہی توئی صاحبقران در بادشاہی	

ہمایون باد بر تو تاجداری		زجود تو خجل ابر بہاری

مبارک باد بر تو حکمرانی ‌‌ بسی از داد خود نوشیروانی
بذاتت باد شامل فضل باری ‌‌ به تدبیرت کند تقدیر یاری
رسائی را ز ذهنت سربلندی ‌‌ فراست را ز فهمت ارجمندی
ز نور زیرکی پر نور باشی ‌‌ به حکمت در جهان مشهور باشی
به تخت خویش شادان جاودان باش ‌‌ ز دولت کامران و شادمان باش
ملک صورت توئی فرخ خصایل ‌‌ خدا دادت فضیلت از فضائل
تو هستی گوهر کان امامت ‌‌ توئی لعل بدخشان سیادت
کند اقبال با ذاتت غلامی ‌‌ بنامت باد و اسم نیکنامی
تو محبوب علی خان ثانی ‌‌ معلی اصل و والاخاندانی
ز همت نام تو مشهور باشد ‌‌ با عدا لشکرت منصور باشد
رخ تو مظهر انوار رحمت ‌‌ بود زایل ز دیدار تو زحمت

توئی واقف ز اسرار معانی — شریعت را ز ذاتت پاسبانی
ز تو سیراب گلزار طریقت — دلت روشن ز انوار حقیقت
توئی واقف رموز کشف الهام — ز حفظ تو بهار باغ اسلام
دلت روشن تر از خورشید خاور — مه دین باد از ذاتت منوّر
دل از فیض ازل رخشنده داری — ز نور معرفت تابنده داری
چو صاحب دل ترا معلوم کردم — بیا دست نامه را منظوم کردم
بنامت کرده ام گوهر فشانی — بکن احکام دین را قدر دانی
بنامت خاص کردم این گهر را — مبارک باد شاه نامور را
به دین باد از تو این نامه مشهور — که شد از نام تو نور علی نور
ز رشک فیض تو فیض بهاری — کند حاصل ز حیرت شرمساری
ز خلق تو خجل مشک تتاری — ز دست تو بدریا شرمساری

شها نذر مرا منظور فرما ‌ ‌ ز منظوری مرا مشکور فرما
تو از راه کرم مثل کریمان ‌ ‌ چو صبح عید کن شام یتیمان
ز دولت دردمندی دور باشد ‌ ‌ ز لطفت که و مه مشکور باشد
ز سر کارت همیشه دور غم باد ‌ ‌ وزیر و لشکرت اهل قلم شاد
سلامت با کرامت خاندان باد ‌ ‌ دل هر یک بظلت شادمان باد
رعیت شاد و ملک آباد باشد ‌ ‌ ز قید غم دلت آزاد باشد
همین خواهم ز فضل ذو الجلالی ‌ ‌ دعاگویت همیشه باد عالی
بتو مایل دل اهل دعا باد ‌ ‌ حصار کشورت حفظ خدا باد
چو چترت بر سرت ظل هما باد ‌ ‌ چو تاجت بر سرت ظل خدا باد

ز داد خویش باشی عالم افروز
شبت شب قدر باشد روز نوروز

بیان دادگستری و رعیت پروری که شاهان نامدار و شهریاران بخت بیدار بجان طلبگار این گنج شایگان و خریدار این آیات و بدان بپاشند

مبارک باد ای ظل الهی — بتو تاج مهی و تخت شاهی

دولت روشن چو نور صبحگاهی — تو باشی نامور از مه بماهی

بکن با خلق خالق خیرخواهی
رعیت را نگهدار از تباهی

ز داد خویش ملک آباد میکن — تو شهر ظلم را برباد میکن

رعایا را ز رحمت یاد میکن — برایا را ز غم آزاد میکن

بدر از مملکت بیداد میکن
خدا و خلق را تو شاد میکن

بدرد دردمندان ده دوای — طلب کن بهر بیماران شفای

بگو تا بیچارگان را هر جایی ‌ ‌ ‌ ‌ بده صاحب مسکینان صلایی

مکن حاصل ز درویشان دعایی
سپر باشد دعا بهر بلایی

بکن بر لشکر خود مهربانی ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد ملک را زو پاسبانی
بکن اهل قلم را قدردانی ‌ ‌ ‌ ‌ که باشی شادمان از حکمرانی

خوش آینده است از اهل معانی
شها با کس مگو راز نهانی

ز لطف و جود بر عادل نظر کن ‌ ‌ ‌ ‌ بزر بخشی تو کارش هیچ بر کن
ز ملک خویش ظالم را بدر کن ‌ ‌ ‌ ‌ نه هرگز از خطایش درگذر کن

ز کار ملک خود را باخبر کن
شها از داد خود را دادگر کن

بدهقان رحم کن از دستگیری   نگهدارش ز افلاس و فقیری
غنی بهتر بود هر دو بسیری   ز رشوت دور ماند از امیری

بدانای بده صدر وزیری
که سازد حکم از روشن ضمیری

شها پند مرا منظور میکن   زیاد حق دولت پر نور میکن
ز نیکی نام خود مشهور میکن   مسافر را ز خود مشکور میکن

ز ملک خود خرابی دور میکن
ز دولت ملک را معمور میکن

چه خوش باشد سعادت یار باشی   ز دین خویشتن بر خوردار باشی
همیشه از بدان بیزار باشی   به نیکان مونس و غمخوار باشی

بکار سلطنت هشیار باشی

سکندر ز خو ارسطو کار یابی

9 به دهقان ده تقاوی بی‌نهایت
زمین را کان زر کن از زراعت

به فر ما گرم بازار تجارت
بکن سیراب بستان صناعت

ز لطف و جود و احسان و عدالت
بکن ما دور از دلها ملالت

10 شهنشاها ز فیض شهریاری
برای علم و دین کن زر نثاری

بکن در مدرسه ها تعلیم جاری
که علم دین دهد پرهیزگاری

همایون باد بر تو تاجداری
بکن با خلق خالق غمگساری

11 بدنیا نیست دائم زندگانی
بدنیا نیست دائم کامرانی

بدنیا نیست دائم شادمانی
بدنیا نیست دائم جوانی

جهانگیر از دادِ خسروانی
بکن بر خلقِ خالق حکمرانی

زر افشان باش چون ابر بهاران ۱۴
بدست آور دل امیدواران
نظر از رحم کن بر سوگواران
تو غمخواری بکن چون غمگساران

تو نامی باش همچو نامداران
بدل دار احترامِ شهریاران

چنان از شهریاری با خبر باش ۱۵
که از غفلت همیشه پر حذر باش
ز اصنافِ رعیت با خبر باش
نگهدار حسابِ گنج و زر باش

تو حکمت دوست ای والا گهر باش
بحکمت همچو لقمان نامور باش

شها آباد کن مهمان سرا را
شعار خود بکن بذل و عطا را

بدست آور دل اهل صفا را | بگیر از صدق دل زیشان دعا را

بده شاها مریض مبتلا را
برحمت از شفاخانه دوا را

۱۶ بدست آور چو گوهر نیکنامی | بلطفها همچو جان باشی گرامی
بباغ خلق میکن خوش خرامی | دل مردم بجو از خوش کلامی

ترا حفظ الهی باد حامی
کند اقبال با ذاتت غلامی

بهر راستی زن تقریر میکن | رفیق خویش را رای پیر میکن
بهر کاری تدبیر میکن | نه در تدبیر تو تاخیر میکن

نه تیزی از سپر شمشیر میکن
نه تندی از کمان و تیر میکن

یکی با پادشاهان آشنائی ... کدورت دور گردان از صفائی
سیاهی میبرد از روشنائی ... چراغت به بود از مومیائی

مکن دعوی بزور پادشاهی
ز لطف حق بود مشکل‌گشائی

به یک حالت نمی‌ماند زمانه ... بیا دارو بنوش و بد فسانه
تو میکن خرج زر را عاقلانه ... که الفت نماند در خزانه

بگل میگفت بلبل این ترانه
که خوش باشد نصیحت دوستانه

دلت روشن روان پرنور باشد ... ز دولت که و مه مشکور باشد
همیشه ملکت تو معمور باشد ... باعدا لشکرت منصور باشد

ز جودت دولت مجذور باشد ... بگیتی نام تو مشهور باشد

بیان عبادت

دنیا روزی چند باقی کار با خداوند اگر عبادت را دریافتی دریافتی و الا بیفایده عمر خود را باختی

بیا از خواب غفلت باش بیدار　　که زیر دلق باشد مرد هشیار
مکن ناقص ز غفلت زندگانی　　چرا غافل شدی خود را ندانی
تو والا گوهری از کان کیهان　　فرشته صورتی و نام انسان
تو هستی حاصل کان خلافت　　تویی لعل بدخشان خلافت
تویی احسن تویی اشرف هستی　　تویی مقصود از اصناف هستی
تأمل کن تو از بارک خیالی　　تو هستی مظهر [illegible]الی
دل از فیض ازل معمور داری　　مقدس جان خود پر نور داری
اگر مشکل کوشش نمائی　　کنی از فهم خود مشکل گشائی

خیال تو کند نازک ادائی | رسائی را بدهست آشنائی

تو دُر تازه کن باغ فصاحت | ز ذات تو بلاغت را طراوت

بتو مخصوص شد این خوش بیانی | سخن گوئی ز گفتن در فشانی

زبان تو کلید خوش مقالی | دهن مثل صدف دندان لآلی

قدت سرو روان از باغ قدرت | که شد سیراب اندر پای رحمت

جمالت باغ خوبی را بهار است | بکاخ حسن دست تو نگار است

قدت رعنا رخت زیبا فلک سر | دهن بینی و چشم و گوش اختر

بدست خود چو اسم ذات داری | از این داری بدستت دستیاری

عزیزا احسن التقویم هستی | ز جان و دل همی کن حق پرستی

بشکل خویشتن هستی یگانه | بشکلت نیست دیگر در زمانه

تأمل کن وحد شکلت گواهی | شریکی نیست دیگر با الهی

آلا از شرک خود را دور گردان | ز توحیدش ولیت پر نور گردان
عزیزا از شرک دایم پرحذر باش | در دوزخ کشاید با خبر باش
مکن شرکی به توحید الهی | بیفگن خویشتن را در تباهی
چرا الهم کرده عقل و فطانت | که میخواهی ز غیرش استعانت
نمیدانم چرا الحمد خوانی | که میخواهی ز غیرش کامرانی
پرستِ شهوات را تو خوار پندار | که باشد نار دوزخ بر تو گلزار
عزیزا اشرف المخلوق هستی | به این عزت نشاید بت پرستی
گر از بوالهوسی بت بنده باشی | بروزِ عاقبت شرمنده باشی
خلیل الله صفت تو بت شکن باش | بجان جویان خدای ذوالمنن باش
چو اسمعیل باذن حق گرائی | که خود را بر خدا قربان نمائی
ثمود از بت پرستی گشت مردود | بگردابِ بلا افتاد نمرود

چرا تنهای دوران را بیار داری — به رو پیش چشم نرگس وارداری

ز دل بر حسن او بیتاب هستی — بچاه غبغبش غرقاب هستی

به پایش مست چون صهبا کم را — چو راحت بیشماری صد الم را

چو مجنون میکنی فریاد و زاری — تو این عذار را لیلی شماری

ز جام عشق او مستانه هستی — گهی دیوانه گه فرزانه هستی

بخونزه رایری پیکر بودائی — ز دیده میکنی گوهرفشانی

مکن هرگز بدنیا آشنائی — نمی بینی ازان جز بیوفائی

مکن بر نقش دنیا کیقبادی — نمی بینی ازان جز نامرادی

بدنیا دین مخر گر نیک مردی — رسد خورشید نور روز بر روی

تو پیدا گشته بهر عبادت — ازان حاصل بکن گنج سعادت

بکن نیکی خدا را یاد میکن — نه خود را از بدی برباد میکن

بیا شب سحر یارا صبحگاهی
ز شوق و ذوق کن ذکر الهی

چو مرغان سحر نالهکنان باش
بیاد یار دائم ورد خوان باش

دلت را دور گردان از سیاهی
بده از ذکر ایزد روشنائی

خیال غیر از دل دور میکن
بیادش شمع نور دل تا سحر کن

ز شوق دل همیشه با خدا باش
زبان و جان بنام او فدا باش

بده این جان شیرین را بکویش
دماغ دل معطر کن ز بویش

شعار خویش کن علم و عمل را
وفاداری کن عهد ازل را

ترا باید بحق مشتاق باشی
همیشه طالب میثاق باشی

دلت در قرب مولی بود مشکور
ز قید رنج و غم و ننگها دور

بباغ انس شد چون بی‌خزان گل
شده تازه ز رحمت همچو سنبل

بجان شد از محبت شادمانی
به بزم وصل سر را کامرانی

بدست ایشان چو این اکسیر آمد
به اینها فخر دستگیر آمد

ز حکم حق به تن محبوس گشتند
به قید آب و گل محبوس گشتند

درین زندان چنان حکم خدا شد
که عقل و زیرکی زنجیر پا شد

عزیزا چون بدین حالت رسیدی
به شکل آدمی خود را تو دیدی

از آن عالم به این عالم فتادی
ز بستان در بیابان رو نهادی

ترا شد حکم سر در سجده کردن
مقام قرب جو چون پیغمبران

بجان خود محبت با خدا کن
دل خود را با آتش آشنا کن

تو جهد خود بکن این مدعا را
ادا کن با نماز کبریا را

نماز خویشتن را حال گردان
از این خود را تو فرخ فال گردان

وضو فرما به احکام شریعت
دل خود را بشو از آب طریقت

بگو تکبیر یاد کبریا را
ز پاوش دور افگن ماسوا را

چو استاده ثنای حق بخوانی	بوصفش خویشتن را ساز فانی
بخوان الحمد ترکِ غیر بکن	ببلاغ قُل هو الله سر مسکین
بیا در حق قیام از جان و دل کن	بذکرِ او درختان را خجل کن
رکوع از عاجزی باید نمازی	که یابی بر بها کم سرفرازی
بکن قومه خدا را یاد میکن	تو خود را از خودی آزاد میکن
چنان سجده کنان پیش خدا باش	که اے ساجد بجان و دل فدا باش
ز سجده دور گردان خودپسندی	که یابی چون ملایک ارجمندی
بکن از دل بجلسه عرض حاجات	بدرگاه خدا یابی مرادات
چنان قعده بکن در یاد باری	دهد کوه و زمین را شرمساری
ز گوشِ دل شنوای نیک فرجام	نمازیست فرقِ کفر و اسلام
نماز است نور چشم ارجمندی	کنیز خانه زادش سربلندی

نمازِ خویش گر از صدق خوانی — کنی حاصل مرادِ دو جهانی
بدنیا و دین نمازی سرفرازست — کلیدِ قفلِ رحمت را نمازست
دلِ خود را ز شوقش شاد گردان — ز قیدِ رنج و غم آزاد گردان
نمازِ خویش را معراج پندار — به فرقِ سرفرازی تاج پندار
نمازت باغِ ایمان را بهارست — بکشتِ نیکبختی جویبارست
ز صدقِ دل اگر قائم نمائی — دهد دل را نمازت روشنائی
نمازِ خود مقامِ قرب پندار — حضوری یابی ای بخت بیدار
تعالی الله که چون بی نیازست — عزیزا بر تو فرضِ او نمازست
مکن غفلت برای فرضِ باری — که در محشر نباشد شرمساری
اگر در عاقبت خواهی سعادت — نمازِ خود ادا کن از ارادت
نمازت نورِ قندیلِ عبادت — نمازت لعلِ اکلیلِ عبادت

بدنیا دین چو خواهی سرفرازی — بکن از شوق دل خود را نمازی
نمازی نور چشم نیکنامی — بدل ها همچو جان باشد گرامی
نماز تو کلید قفل حاجات — شرف دارد نمازت بر عبادات
نماز تو مثال اتفاق است — از آن معمور بازار وفاق است
گر از دنیا و دین خواهی سعادت — ادا می‌کن نمازت با جماعت
نمازی باش تا دیندار باشی — تو از فردوس برخوردار باشی
نمازی باش تا باشی گرامی — کنی در باغ جنت خوشخرامی
به تخت جنتی جلوه کنان باش — ز نعمتهای جنت شادمان باش
بسر بر فرق تاج از شادمانی — بکن بر حور و غلمان حکمرانی
بکن گلگشت در باغ جوانی — بچین میوه ز عیش جاودانی
ز حوض سلسبیل و حوض کوثر — ز کام دل بکن لبریز ساغر

بجنت شادمان مشکور باشی | ز دیدار خدا پر نور باشی

چو در مسجد روی ذکر خدا کن | برون از دل خیال ما سوا کن

دوستان طریقت را از ابر روزه سیراب بکن و رزق حلال را بهار گلزار تقوی بدان و از گلدستهٔ درستی عقائد مشام خویش را معطر کرده گلشن فقیری پیری خوش خرامی بکن

بیان روزه و حلال خوردن و عقائد و فقیری و پیری گو

بیا ای بلبل باغ فصاحت | بیان کن داستانی از فصاحت

که باشد دوستان را کامرانی | به درویشدلان را شادمانی

کمال دین و ایمان در حلال است | که رزق مشتبه دین را زوال است

بنان خویش درویشا نظر کن | وگر جائز نه باشد زان حذر کن

به رزق مشتبه شادی نباشد | فقیرا خانه بر بادی نباشد

به حکم شرع خور تا نور باشد	دل تو از سیاهی دور باشد
قناعت را شعار خویش فرما	پی خوردن نه دل آرایش فرما
خوشا باشد فقیر از فاقه مستی	گشود دل بود در تنگدستی
شکم خالی پر از اذکار باشد	دل خالی پر از انوار باشد
چو از تقوی خوری بیدار باشی	ز خواب بی‌بهشتی بیدار باشی
لباس فقر را گر دوست داری	بده از دست خود پرهیزگاری
حجاب دل مکن این آب نان را	ز روزه خوش بکن روزی رسان را
ریاضت همچو روزه نیست دیگر	خدا اَلصَّوْمُ لِی فرمود بنگر
دهم زاهد ترا یاد طریقت	که روزه هست بنیاد طریقت
بده دل را به روزه روشنائی	به بحر معرفت کن آشنائی
چو ترک ماسوی از دل نمائی	فقیری بر تو گردد پادشائی

مرادِ خود بجو از نامرادی — بملکِ فقر باید کیقبادی

خودی را دور از بهرِ خدا کن — بمولیٰ جانِ شیرین را فدا کن

بیا و یار را از اغیار بگریز — بذکر خویشتن را کن سحرخیز

چه خوش باشد که تو دیوانه باشی — ز جامِ ذکر او مستانه باشی

فنافی الله بشو تا زنده باشی — بمولیٰ جان بده پاینده باشی

ز اسرارِ جهان هشیار باشی — ز فقر خویش برخوردار باشی

تو باشی مظهرِ نورِ سعادت — ز دست تو برآید خرقِ عادت

دعای تو اجابت یار باشد — بآتش گر روی گلزار باشد

شوی محرم ز اسرارِ الهی — ز دریا بگذری کشتی نخواهی

به لا گفتن بلا را دور گردان — به الا الله جهان پرنور گردان

بیا بر خلقِ خالق مهربان باش — بفرقِ سائلان گوهرفشان باش

تصرف یافتی شکر خدا کن | بخلق ایزدی لطف و عطا کن

فقیران است فاقه یار باشد | قناعت هم ریاضت کار باشد

بلاها را دلش تاراج باشد | خدنگ عشق را آماج باشد

بجانان جان به از شادمانی | بداند مرگ خود را زندگانی

اگر خواهی بستان نام باقی | تو بشکن جام را بر یاد ساقی

دل خود را ز غفلت دور گردان | مئے توبه بخور سر در گردان

چرا افتاده در خواب خرگوش | مکن خود را ز غفلت مست و مدهوش

ز بیداری دولت بیدار باشد | ترا هر وقت استغفار باشد

ز غفلت دائما فریاد میکن | ز شوق دل خدا را یاد میکن

بکن ورد گریهٔ اشکباری | که باشد باغ دل را آبیاری

بیفگن دور از دل ماسوی را | بهر دم یاد کن عالی خدا را

به لا گفتن جهان را نیست پندار
به الا الله خدا را هست انگار

به لا گفتن دم خود را برون کن
به الا الله دم خود را درون کن

ز گوش دل شنو از ما خدا را
دمی خود را مده بر باد یارا

بذکر ایزدی ای بخت فیروز
شبت شبقدر گردان روز نوروز

بدل در روز کن ذکر الهی
بشب با جهر کن تا صبحگاهی

به اول آخرش ای مرد دانا
بخوان از دل درود مصطفی را

اگر خواهی به نیکان نامداری
شعار خود بکن پرهیزگاری

به نفس خویش مکن مهربانی
بکن هر وقت آنرا پاسبانی

مشو غافل ازان ای مرد هشیار
ز غمخواری حسابش را نگهدار

اگر از دنیا و دین خواهی سعادت
بکن عابد عبادت از ارادت

خودی را دور کن تا شاد باشی
بشو برباد تا آباد باشی

اگر بیزار از اغیار باشی ز وصل یار برخوردار باشی
ز گمنامی طلب کن نیکنامی مخواه عزت که تا باشی گرامی
الا دل را ز دنیا پاک تر کن براه عشق خود را خاک تر کن
بخواه از عشق بازی سرفرازی شرف دارد حقیقی بر مجازی
دل خود را ز دنیا ده رهائی که تا روشن بود چون صبح گاهی
ز نور زهد دل پر نور می کن ز شهوت خویشتن را دور میکن
چنان زهد فقیر پارسا را جدا سازد ز دل حرص و هوا را
دلت را پاک از املاک میکن براه فقر خود را خاک میکن
مده از دست خود عمر گرامی صبوری پیشه کن بر تلخکامی
خوشا باشد که صاحب حال باشی تو واقف کار از احوال باشی
شعار خویش کن صدق و صفا را مده از دست خود خوف و رجا را

بدار از نیک بختی خوش عقیده — که تا باشی فقیر حق رسیده
شه دارد رکن ای صوفی شریعت — کتاب و سنت اجماع است
بدین خود را نه خود محنت میکن — الا خود را شریعت کار میکن
بدان معبود رب العالمین را — رسول خود شفیع المذنبین را
ز قرآن باغ دین را تازه فرما — کتاب شرع را شیرازه فرما
بکن هر روز قرآن را تلاوت — ز هر لفظش کنی حاصل سعادت
ز قرآن گیر نور رهنمائی — ز قرآن ده دل خود را صفائی
بخوان قرآن دعا حاصل کن صوابی — که بهتر نیست از قرآن کتابی
بصدق دل اگر قرآن بخوانی — کنی حاصل مراد دو جهانی
شوی سباح دریای حقیقت — شوی سیاح میدای طریقت
دعای تو اجابت یار باشد — دل تو محرم اسرار باشد

دلِ آگاه ذاتِ ذوالجلالی
زجان جویدِ صفاتِ ذی تعالی

اگر حفظش کنی روز قیامت
نهی بر فرق خود تاج سعادت

محدّث باش دل را شاد فرما
تو علم فقه را بس یاد فرما

ز خود رائی دلت آزاد باشد
به حکمِ بوحنیفه رض شاد باشد

مکن در راه مذهب خود نمائی
مقلّد باش حاصل کن صفائی

امام اعظم که مقبول خدا شد
فقیهان را امامِ رهنما شد

رموزِ علم را عالی دماغ است
بقولِ مصطفی روشن چراغ است

محقق بود و دانای زمانه
محقق نیست مثلش در زمانه

ز بدعت خوف کن ای مومنِ صاف
نصیحت گیر از اقوال اسلاف

ز ذکرِ انبیا رطب اللسان باش
ز یادِ اولیا عذب البیان باش

نبی بر معجزه مختار باشد
ولی بیشک کرامت کار باشد

بده ایمان خود را استواری | که تا یابی بمحشر رستگاری

خدا را خالق افعال پندار | تو خود را کاسب افعال انگار

بیا بیدار شو از خواب مستی | که باشد خود پرستی بت پرستی

زبان تازه بکن ز اقرار ایمان | دل از تصدیق او کن شاد و فرحان

به ارکانش عمل را یاد میکن | تو خود را مومن و بیدار میکن

اگر خواهی سعادت از فقیری | بجو از پیر کامل دستگیری

بخود رائی صفائی نیست حاصل | بدست آور عزیزا پیر کامل

بجو پیری شریعت یار باشد | بحق جوئی طریقت کار باشد

بود پیری حقیقت دستگاهی | به برج معرفت رخشنده ماهی

بود سیاح دریای معانی | بود سیاح ملک نکته دانی

کند سوی سعادت رهنمائی | دهد دل را بمولی آشنائی

مسیحائی کند در کامرانی | دهد دل مردگان را زندگانی
ز تاریکی دلت را دور سازد | ز نور معرفت پر نور سازد
ترا بیزار از اغیار سازد | ترا از یار واقف کار سازد
دل خفته ترا بیدار سازد | ز بی دینی ترا بیدار سازد
بدستش دست ده معصوم باشی | ز فیض خدمتش مخدوم باشی
بدستش گر کنی توبه انابت | ز درگاه خدا یابی اجابت
ز دولت خانه را آباد میکن | ز مال خود دل او شاد میکن
اگر خواهی ز دولت کامرانی | به فرق پیر میکن زرفشانی
دلش را شاد کن تا شاد باشی | ز غمهای جهان آزاد باشی
مرید با ادب و بیدار باشد | سعادت دست و دولت یار باشد
ز تعظیمش بکن حاصل نکوئی | بخواه از جان نثاری نامجوئی

ز کارِ خود خودی را دور فرما — رضای پیر را منظور فرما

بکن تعمیل حکمش از ارادت — که در دنیا و دین یابی سعادت

بشو از دل بیفکن عذر و حیله — بجز ذاتِ خدا را از وسیله

تو اهلِ دل طلب میکن وجا را — سپر باشد وجا تیغِ بلا را

به بزمِ پیر بنشین از ارادت — بکن در بزمِ او ذکر و عبادت

بیا اینجا خودی را دور میکن — ز فیضِ او دلت پر نور میکن

بنه بر دست خود نقدِ صداقت — که تا حاصل کنی اینجا مرادت

بدان از صدق پیر و دستگیرش — توجه گیر از روشن ضمیرش

بکن حاصل ز فیضش استعانت — همین کافیست طالب را کرامت

خوشا باشد شریعت یار باشی — ز لطف او طریقت کار باشی

ز قبض و بسط واقف حال باشی — ز فقر خویش فرخ فال باشی

به صیدِ معرفت شهباز باشی
بیا و یارِ خود جانباز باشی

چو در حلقه نشینی مست باشی
تو گاهی نیست گاهی هست باشی

ز خدمت شاد کن پیرِ ولی را
از آن حاصل بکن روشن دلی را

ز ذوق و شوق دل را ده صفائی
بشو واقف ز رمز پارسائی

دلت را از حقیقت شاد میکن
رموزِ فقر را تو یاد میکن

ز توحیدِ خدا لبریز کن جام
به پرس از پیر حال کشف و الهام

بگردان دور از خود خویش بینی
هدایت گیر بر خلوت نشینی

بخواه از پیر کامل رهنمائے
بذکر و شغل پیدا کن رسائی

طفیلِ او عبادت کار باشی
ز شوق دل ریاضت کار باشی

بکن در بزم او ذکرِ خدا را
بگردان دور از خود ماسوا را

ببر نذرے دروی شادمانی
مرو خالی که تا خالی نمانی

فقیران را ز خدمت شاد گردان / دل ایشان ز غم آزاد میکن

توجه گیر از روشن ضمیران / مؤدب باش در بزم فقیران

تو واقف باش از گنج زوائد / ازان حاصل بکن نقد فوائد

الا عالی سخن این گر مجوشی / ازین گفتن ترا باید خموشی

عنان گیری بکن کلک روان را / بنه موقوف بر خلوت بیان را

خوشا باید که خلوت یار باشی / عزیزا دور از اغیار باشی

که خلوت میدهد دل را صفائی / کند واقف ز رمز پارسائی

بدست آور ز خلوت گوشه گیری / که تا حاصل کنی روشن ضمیری

ز مردم خویشتن را دور گردان / ز ذکر و فکر دل پر نور گردان

چو در خلوت روی باشی سلامت / رهائی یابی از رنج و ملامت

ز شر نفس خود محفوظ باشی / ز تسبیح و دعا محظوظ باشی

مده از دست خود شب زنده داری — که نفس تو کند پرهیزگاری

اگر در شب تو ذکرِ حق نمائی — سیاهی بر تو باشد روشنائی

بکن در وقت شب خلوت نشینی — که بختِ خفته را بیدار بینی

چو داعی وقت شب بیدار باشد — دُعائے او اجابت یار باشد

تو خود را دُور کن از خوابِ خرگوش — شبت چون روز کن ایمرد با هوش

ز بیداری دلت بیدار میکن — دلِ خود را پُر از انوار میکن

ز ذکرِ حق دلت را زنده گردان — ز نورِ معرفت رخشنده گردان

ز ذکرِ شب بده دل را صفائی — بنه بر زخمِ دل این مومیائی

شبت از دست گر بے یاد دادی
تو نصف عمر را بر باد دادی

صاحب اقبالیست

که از دولت خویش دلهای مردم را صید بکند واز زیارت حرمین شریفین سعادت کونین ومفاخرت دارین حاصل نماید وادای زکوة را مرکوز خاطر عاطر بفرماید وصدقه وقربانی را مکنون ضمیر منیر بسازد

چو دولت یافتی شکر خدا کن	زمال خود کریمانه سخا کن
سخی تو باش چون ابر بهاران	بدست آور دل امیدواران
بده درویش مسکین را صلائی	بدرد دردمندان ده دوائی
تو حاصل کن ز دولت سرفرازی	ز جان ودل بکن مهمان نوازی
نثار زر تو در راه خدا کن	سرای ومسجد وچاهی بنا کن

ز شوق دل بده داد اسیری | یتیم و بیوه را کن دستگیری
فقیر پارسا را شادمان کن | امیر خدمتش از مال و جان کن
زبان او زبان را دور سازد | دعایش را خدا منظور سازد
ز آهش کوه آهن کنده گردد | دل مرده ز حکمش زنده گردد
بتاریکی نهان آب حیاتست | ولی صورت وسی والاصفاتست
بپایش سر بنه از جان نثاری | بدست اوست تاج شهریاری
زمین را از قدومش ارجمندی | فلک را از وجودش سربلندی
به عالم عالم علم الهی | بود روشن چو نور صبحگاهی
بکن بر فرق عالم زرفشانی | کند دین خدا را پاسبانی
بهار باغ دینداری بیانش | ز علم حق کند ظاهر زبانش
بدان تعظیم عالم را سعادت | که زایل میکند کفر و ضلالت

اولی الامرست دین را ازو رواج است — به بزم نیک بختی چون سراج است
تو بر آل نبی شفقت کنان باش — به اولادِ علی تو مهربان باش
بدان در خدمتش فخر و سعادت — که او سرویست از باغ سیادت
اگر خواهی تو از دولت براتی — زمالِ خود بدرستی کن زکاتی
هر کسی مال چون آب روان است — زدست و بهر در حفظ و امان است
بنامِ حق بگردان زر نثاری — برای عاقبت کن کشتکاری
بدعوت خلق را خوشنود میکن — تو با خلق خدا بهبودی کن
بده لله مساکین را طعامی — که باشی پیش هر کس نیکنامی
چه خوش فرمود آن شاه رسالت — سخی در گور میماند سلامت
مریدانه بره بر دلق پوشان — بگیر امداد از انفاس ایشان
بگور افتادگان را یاد میکن — ز ختم و عرس بخشش شاد میکن

ز گلستان و بیابان رو نهادند ‌ ‌ ز تخت خویش بر تخته فتادند

کنون بر دست تو محتاج هستند ‌ ‌ غریب و بیکس و بی تاج هستند

حقوق اقربا را یاد آور ‌ ‌ بشو از مهربانی دوست پرور

بیا خود را مسافر یار فرما ‌ ‌ دلش را تازه چون گلزار فرما

که عاجز دور از یار و دیار است ‌ ‌ غریب و بیکس و مسکین نزار است

خوشا باشد که نیکوکار باشی ‌ ‌ ز دولت مال برخوردار باشی

اگر صدقه دهی از صدق یارا ‌ ‌ جدا از خود کنی رنج و بلا را

ز قربانی دل خود شاد میکن ‌ ‌ ز غم هاے جهان آزاد میکن

ز دولت رزق حاصل مدعا کن ‌ ‌ به بیت الله برو یاد خدا کن

بکن تعظیم قبر مصطفی ص را ‌ ‌ بکن شادان امام انبیا را

ز غم خلقت بخور از مهربانی ‌ ‌ کنی حاصل ز خالق شادمانی

دوای دردمندان کن ز رحمت — که باشد دور از تو رنج و زحمت
بنه بر زخم مردم مومیائی — که از زخم فلک باشد رهائی
یتیم و بیوگان را ساز مشکور — به همدردی چو مردان باش مشهور
بکن بیچارگان را چاره سازی — به دنیا و به دین تو یابی سرفرازی
ز بخشش کن بمحتاجان نکوئی — بکن حاصل ز دولت نامجوئی
دل غمدیدگان شاد میکن — خرابی دور کن آباد میکن
سخاوت کن سخی مثل بهاران — بدست آور دل امیدواران
جوانمردی بکن بر بینوایان — غنی کن مهربانی بر گدایان
ز شفقت مرحبا گو مفلسان را — بشارت ده ز رافت بیکسان را
تو مال و جان براه حق فدا کن — به ابراهیم آزر اقتدا کن
به بستان کرم کن خوش خرامی — تو پیدا کن چو حاتم نیکنامی

منه دولت چو قارون در خزانه ‏ بدنیا ماند از بخلش فسانه

اگر خواهی بجنت شادمانی ‏ بکن خلق خدا را کامرانی

ز دعوت شاد کن فاقه کشان را ‏ ز شربت تازه میکن تشنگان را

برهنه را ز جامه شاد میکن ‏ دل او را ز غم آزاد میکن

براه لطف میکن گرمجوشی ‏ بکن بی پردگان را پرده پوشی

ز جام رفق میکن آبنوشی ‏ همی کن از جرایم پرده پوشی

بباغ داد باید خوشخرامی ‏ بکن حاصل چو کسری نیکنامی

بکن خلق خدا را پاسبانی ‏ بمهد امن سازد شادمانی

غم خلقت ز رافت دور فرما ‏ رفاه عام را منظور فرما

به بحر جود باید ناخدائی ‏ بهنه بر ز خشم زخمی رهائی

عنایت کن بدانای گهرسنج ‏ دلش را شاد کن از گوهر گنج

که سازد بر سرت گوهر نثاری — بنام تو رساند تا مداری
خدارا شاد کن تا شاد باشی — ز غمهای جهان آزاد باشی
کجائی ساقیا افسرده هستم — بگفتن زنده لیکن مرده هستم
مسیحائی بکن عاجز نوازا — ز دو سه جام جان را چاره سازا

ای فرّخ دل

تصفیهٔ قلبی از تصوف بگیر که از انوار صفوت و صفا پر نور باشی و به یاسمین اخلاق مشتاق باش که به بزم روشن ضمیران همچو مشک مشهور شوی و متابعت اخلاق الهی و صفات کبریائی را وجههٔ همت عالی نهمت ساخته دل دوست و دشمن را بدست آر و خود را گلزار همیشه بهار رضا و تسلیم رسانیده کار خویش را بخدا بسپار

بیا ای باغبان کن نخلبندی
بهار آمد بصد اقبالمندی

کند نرگس براهت انتظاری
ز هجرت بلبلان را بیقراری

ز گل هرگز مکن دل را کشیده
بدیدار توان پرده دریده

بیک پا سرو استاده ز ذوقت
بود کوکو زنان قمری ز شوقت

پریشان مو بنفشه از جدائی
بمرغان چمن نغمه سرائی

دل شمشاد را تو شاد فرما
ز قید غم چو سرو آزاد فرما

ز رفتار تو کبک از خود گذشته
بزخم دل نمکدان را شکسته

به گل گوید ز تو بلبل فسانه
کند طاؤس وجد عاشقانه

چمن خواهد ز خلقت مشکبوئی
ز گفتار تو طوطی نغزگوئی

ز لعل شکرین شکرفشان باش
ز خوش خوئی بمردم خوش بیان باش

ز نطق خویش کار انگور فرما
طبائع را ز تلخی دور فرما

ز گفت خود بده داد فصاحت / بدست آور دل ما از بلاغت

ز گوش دل شنو شیرین زبانی / عزیزا بهتر است از زر فشانی

ظریفانه چنان کن نغز گوئی / که از دل ها غبار غم بشوئی

بیاموز از بهائم خاکساری / فقیرا چون زمین کن بردباری

تواضع را شعار خویش میکن / تو خود را مرهم هر ریش میکن

اگر خواهی دل خود را صفائی / بنه بر زخم مردم مومیائی

دل درویش را گلزار میکن / طعام خود باو ایثار میکن

چراغ دردمندی باش کافور / به همدردی چو مردان باش مشهور

کریمانه را برو بهر عبادت / بنه بر فرق خود تاج سعادت

منور کن چراغ خیر خواهی / بملک جان و دل کن پادشاهی

بیا ای ترک گردان ترک هستی / که باشد خود پرستی بت پرستی

اگر خواهی طریقِ نقش بندی — بباغِ بیخودی کن نخلبندی

اگر باشی پسندیده خصایل — شوی موصوف با نیکو شمایل

گر از توحید خواهی بهره مندی — بیفگن دور از خود خودپسندی

بسختی دل بنه چون نیکمردان — تو از دل بر صبوری باش شادان

منه بر سر کلاهِ نامرادی — بکن از صبر حاصل کیقبادی

مده از دست رسم پارسائی — به بحرِ شکر باش ناخدائی

چو شکوه میکنی رنج و بلا را — عتابے میکنی حکمِ قضا را

بحکم یار کردن عیب گیری — خلاف عشق بر عکس فقیری

تو عاشق باش تسلیم و رضا را — بکن دور از دل خود مدعا را

اگر خواهی تو باشی مرد کامل — مده از دست خود قرب نوافل

تو در قرب نوافل باش مشغول — که باشی از نوافل مرد مقبول

بکن از فقر خود تو بادشاهی	فقیری و گدائی رو سیاهی
نباشی صاف دل از صوف پوشی	بکن بهر عبادت گرم جوشی
اگر رغبت تصوف را نمائی	بتقوی ز پرده دل را صفائی
تو خود را دور از مکر و ریا کن	مریدی از خدا و اهم حیا کن
تو ورق خویش کن خوف و رجا را	برون از دل بکن شرک خدا را
بوصف ذات او نازک خیالی	کند حاصل ز حیرت گوشمالی
بکنهش زیرکی و هوشمندی	کند بر آتش سود اسپندی
بوصفش عقل حیرانی در آغوش	انیس هوش باشد خواب خرگوش
اگر بر خلق خالق کار بندی	تو باشی نور چشم سربلندی
ز خلق و مهربانی نامور باش	بدشمن دوست چون شیر و شکر باش
تو با خلق خدا یکسان بخوئی	بخواه چون نیک نامان نامجوئی

تو لطف و حلم را منظور میکن — غرور و کبر و نخوت دور میکن

به پیل کسب چون بندی عماری — توکل ساز بر توفیق باری

ز تائید خدا با کار هستی — ز کسب خویش برخوردار هستی

گدائی را شعار خود مگردان — ز کسب خویش خور چون نیکمردان

ز راه کسب حق را یار باشی — ز هر مقصود برخوردار باشی

تو بر اسپ تأمل کن سواری — تأمل هست از اخلاق باری

دل بیدار از عجلت دو نیم است — که عجلت کار شیطان رجیم است

وفای عهد را از دل نگهدار — که از رحمت تو باشی بخت بیدار

ز همت بر سریر کامرانی — چو عالی همتان کن شادمانی

به همت خویش را مشهور میکن — غم مسکین ز بخشش دور میکن

دل خود را اگر خواهی صفائی — فشان از دل غبار خودنمائی

خودی فرعون را ناشاد کرده — خودی شداد را برباد کرده
بدان شیطان ازین مردود گردید — ببین نمرود زین مطرود گردید
دل خود را مکن بند کینه — صفا دل را بکن چون آبگینه
تو از فحش و گنه پرهیز میکن — نه از تندی زبان را تیز میکن
زبان باید کلید خوش بیانی — کند بر فرق سامع درفشانی
اگر خواهی ز عزت سرفرازی — بنه بر سر کلاه راستبازی
بباغ صدق باید آبپاشی — ز دست غم چو سرو آزاد باشی
بنه از کذب خاطر را کشیده — نه باشد دامن از ذلت دریده
که کاذب در جهان بدنام باشد — ز خواهشهای خود ناکام باشد
وفای وعده را کن پاسبانی — ز بخت خویش بینی کامرانی
بآسایش دل و جان شاد میکن — ز نعمت خانه را آباد میکن

مکن غیبت عزیزا خوار باشی — به گلزار جهان چون خار باشی

مکن غیبت به نیکان عار باشد — که بدگفتن بدان را کار باشد

دل خود مخزن اسرار فرما — نه هر کس پیش اظهار فرما

مناسب نیست این اهل هنر را — به هر شاه دهد بر باد سر را

مخور زنهار می از جام مستی — که رسوا میکند شهوت پرستی

مشو زانی که بی اولاد باشی — تو در کونین زان بر باد باشی

مکن بر بی حیائی گاهی شادی — که باشد بی حیائی نامرادی

چو دین خواهی طلبگار حیا باش — حیا را دوست چون اهل صفا باش

حسد را از دل خود دور می کن — چراغ دل ازین پر نور می کن

مشو حاسد که بدانجام باشی — خراب و خسته و بدنام باشی

بخیل از بخل خود مذموم باشد — ز فردوس برین محروم باشد

زبخل خود مکن برباد خود را — مکن در عاقبت ناشاد خود را
خوشا باشد قناعت یار باشی — تو از حرص و هوا بیزار باشی
قناعت باغ عزّت را بهار است — طمع از داغ ذلّت داغدار است
خوشا باشد فقیرا حق نیوشی — مکن بهر گدائی دلق پوشی
طمع را اگر نگوهی دور باشی — بذلّت چهرهٔ عزّت خراشی
قناعت کن عزیز خلق باشی — سزاوار لباس دلق باشی
بکن رخصت ز دل حرص و هوا را — بجو از فقر خود گنج غنا را
اگر بد به رسد تقسیم گردان — مساکین را بده چون نیکمردان
مکن با قرض دادن شوق و رغبت — که باشد قرض مقراض محبت
به کار خود ز دانا مشوره گیر — که داند میرساند بر هدف تیر
ز کار خویش خود رائی برون کن — تهی دل را ز سودا و جنون کن

طلب کن استعانت از جماعت — جماعت نیست خالی از کرامت

بکن حاصل ز نیکان نیک بختی — بود نوروز بر تو روز سختی

بکن با پارسایان آشنائی — بنه بر فرق تاج پارسائی

تعصب از دل خود دور فرما — دلِ مردم ز خود مسرور فرما

مشو مے خوار یارا خوار باشی — چو بدبختان شقاوت کار باشی

هراسان باش از قهرِ الهی — مکن هرگز خیانت در گواهی

عزیزا گر کنی رشوت ستانی — کنی حاصل عذابِ دو جهانی

مکن دزدی همیشه خوار باشی — جگر خسته تو از ادبار باشی

ز عیاشی مکن برباد خود را — ازین شادی مکن ناشاد خود را

بخواه از صحبت رندان جدائی — که باشد عیب رندی بیحیائی

گر از اخلاق بد بیزار باشی — ز هر مقصود برخوردار باشی

خوشا باشد که از وافر تمیزی　　تو باشی شاد بر هر دل عزیزی
خلاف دوستان را دور میکن　　یکی را از دگر مشکور میکن
بده از دست خود همت بلندی　　ازان حاصل کنی اقبالمندی
سر سستی شکن از سنگ چستی　　که پیدا میکند ادبار سستی
بخواه از خویشتن بیانی نامجوئی　　مکن از خودنمائی یاوه گوئی
دلت را از ریا آزاد میکن　　زیاد و ذکر ایزد شاد میکن
بکن با خلق خالق خیرخواهی　　بکن توبیخ در جرمش و مناهی
ز نور وعظ دل پرنور میکن　　زبان داری زبان را دور میکن
بکن حاصل ز علمت بردباری　　که خوش باشد ز خاکی خاکساری
بگردان دور از خود بغض و کینه　　مصفا دل بکن چون آبگینه
فریب و مکر از خود دور میکن　　ز حق گوئی دلت پرنور میکن

بدست آور دل مادر پدر را | بکن حاصل مراد دین و دنیا
غم مادر پدر را دور میکن | رضاے شان ز دل منظور میکن
زمال و زر بکن خدمت گذاری | بکن در راه ایشان جان نثاری
زن و فرزند را مشکور میکن | دل ایشان ز خود مسرور میکن
بده تعلیم فرزندان خود را | ازین شاداب کن بستان خود را
بنه بر فرق شان تاج ادب را | ادب اشرف کند عالی نسب را
هنر باید که دولت را زوال است | که دولت را قیام از بس محال است
حیا و شرم را منظور میکن | زنان خویش را مستور میکن
ز علم دین زنان را بهره ور کن | ز فن خانه داری با خبر کن
بکن احسان دل خویشان بدست آر | که تا باشی عزیز و بخت بیدار
عمل بر گفتهٔ استاد میکن | دل او را ز خدمت شاد میکن

نباشد راه و رسم آشنائی / کنی با آشنایان بیوفائی
تو از راه جوان مردی فتوت / بکن با دوستان خود مروت
بکن احسان همیشه با رفیقان / دعا از دل بکن بهر شفیقان
ز الطاف و عطا و نیک خوئی / همیشه کن به همسایه نکوئی
امیرا بر فقیران مهربان باش / بحال عاجزان شفقت کنان باش
تو زر را خرج کن چون نیک مردان / تبه خود را نه از اسراف گردان
ز راه دانش و حکمت درایت / مده از دست خود هرگز کفایت
بکن با صاحب خود جان نثاری / ز شوق دل بکن خدمت گذاری
تو مسکین خرج مالش از دیانت / مکن هرگز به کار او خیانت
ادا حق نمک خواری بفرما / نه با مالک تو غداری بفرما
به شاه خویش باید خیر خواهی / که باشد بادشاه ظل الٰهی

زحفظ اوست راحت جسم جانرا | حفاظت میکند امن و امان را
نمیدانی که حفظ شهریاری | کند باغ جهان را آبیاری
بذات پادشاه خود را فدا کن | ز صدق دل برائے او دعا کن

آداب طعام خوردن

پئے خوردن چو بر سفره نشینی | طعام خویش را موجود بینی
دو دست خود بشو از شادمانی | که تا یابی ز برکت کامرانی
به بسم الله بخور تا نور باشد | عزیزا از تو شیطان دور باشد
ز دست راست خور شکر خدا کن | دل خود را ز غیر او صفا کن
بیاران خور دل تو شاد باشد | ز برکت خانه ات آباد باشد
بخور از پیش خود چون نیکمردان | نظر بر لقمهٔ دیگر مگردان

طعام گرم از خود دور بیدآ | طعام سرد را منظور بیدآ
شفا باشد غذای نیک فرجام | چو بر نمکین کنی آغاز و انجام
فراغت یافتی از شادمانی | بکن از شوق دل الحمد خوانی
و دوست خویشتن را پاک میکن | دهن را پاک از مسواک میکن

آداب نشستن

مده از دست خود یارا ادب را | ادب خوشتر بود عالی نسب را
بنه بر پند من گوش ارادت | نشستن با ادب باشد سعادت
اگر خواهی بمجلس سرفرازی | مکن هرگز بمجلس پادرازی
صفه پارا بپا باشد زبونی | مکن در روی مردم سرنگونی
مؤدب باش همچو نیک مردان | بدست و پای خود بازی مگردان

مکن در بزم هرگز کج ادائی	که باشد کج ادائی بیحیائی
مخور تنها به مجلس عار باشد	مخسپ اینجا نه نیک اینکار باشد

آداب رفتن

مکن در رفتن خود تیز گامی	مکن چون نازکان نازک خرامی
بگردان دور طرز وحشیانه	کفایت کن برفتار میانه
زیاران ترک غمخواری نباید	برفتن تیز رفتاری نباید
به منزل کن مرافقت با رفیقان	مشو غافل ز احوال شفیقان

بیان سحرخیزی و آداب خفتن

حذر باید ز خواب صبحگاهی	مخواه از بهر خود هرگز تباهی

سحرخیزی بود زاد عبادت | بکن از فیض آن حاصل سعادت
سحر برخیز حاصل کن دعا کن | ز صدق دل دعا پیش خدا کن
ز غفلت خویشتن بیدار گردان | دل از نور سحر پر نور گردان
اگر وقت سحر بیدار باشی | ز هر مقصود برخوردار باشی
ز خواب چاشت خود را دور میکن | نه خواب شام را منظور میکن
ز قیلوله دولت را شاد فرما | ز قید رنج و غم آزاد فرما
عزیزا عمر هم خفتن چون ثنائی | بده دل را از نام حق صفائی
شنو این پند عالی از ارادت | که خواب با وضو باشد عبادت
خوشا باشد طهارت یار باشی | ز ناپاکی بدل بیزار باشی
ز گوش دل شنو ای با سعادت | که مرگ با وضو باشد شهادت
وضو باشد شعار پارسایان | وضو باشد حصار پارسایان

بیان چوبدستی داشتن

ترا گویم بهشیاری و مستی	ز دست خود میفگن چوبدستی
مکن از خود جدا هرگز عصا را	مده از دست خود این متکا را
عصا زینت بود بهر شریفان	مددگاری کند بهر ضعیفان
عصا باشد نشان نیک بختی	رفاقت میکند هنگام سختی
گزند مار سگ را دور سازد	ز حفظ خود ترا مشکور سازد

بیان علم و عالم و اوضاع و اطوار

علم را بخوان که سعادت دارین حاصل کنی و خدمت عالم را از ارادت بکن که مخدوم باشی و درستی وضع داری و نکوئی سعادت

اطواری را ذریعه نجابت و وسیله اشرافت باید داشت

مرا فرمود دانای سخن سنج | بدستِ کس نیاید گنج بی رنج
کجا گنجی که آن بی مار باشد | کجا گلشن که بی آزار باشد
به لاله داغ و با گل خار باشد | بباران برق آتش بار باشد
نباشد بی خزان هرگز بهاران | خمارِ دل شکن با میگساران
بیا مرتاض بهرِ علم دین باش | تو برخوردار از علم الیقین باش
بباغ علم باید آب پاشی | ز بوی حق شناسی شاد باشی
به علم و فضل حاصل کن کمالی | که گیرد دولتِ دنیا زوالی
سوای علم داند مرد دانا | نباشد نیک کارِ دین و دنیا
عمل نور است علمت آفتابست | ازین هر دو دلِ توفیق یابست
برای علم باید برد باری | نه چون سیماب باید بیقراری

چه خوش باشد که نیک اطوار باشی — ز علم خویش برخوردار باشی

غرض از علم باشد نیک بختی — که کار آید ترا در روز سختی

خوشا فرزند دانای یگانه — بشو عاقل موافق با زمانه

الا از خواب غفلت باش بیدار — بکن چستی ز سستی باش بیزار

بکن از پستیِ غفلت کناره — که عاقل را بود کافی اشاره

بکن بر اشهب همت سواری — بخواه چون نامداران نامداری

لیاقت یار باش از شادمانی — که از سرکار بینی قدردانی

نصیحت میکنم در گوش میکن — بدست آور به یاران نوش میکن

نمی بینی که یاران شاد هستند — ز قید رنج و غم آزاد هستند

وظیفه ده مسلمانزادگان را — ز راهِ علم در افتادگان را

بکن بیچارگان را چاره سازی — ز مالِ خود بکن مسکین نوازی

ترا گویم ز راه خیر خواهی — که خوش باشد زبان پادشاهی

بکن حاصل زبانِ شهریاری — اگر خواهی بشاهی کارداری

حساب از شوق و محنت یاد میکن — دلت را از ریاضی شاد میکن

بگردان از ریاضت دور سستی — که تا محفوظ ماند تندرستی

مشو غافل به فرصت از ریاضت — که تا باشی توانا و سلامت

اگر خواهی ز دولت بهره مندی — مکن پیش بزرگان خودپسندی

ز خودبین هر کسی بیزار باشد — به چشم عاقلان او خوار باشد

مؤدب باش تا خوشحال باشی — همایون بخت فرخ فال باشی

مؤدب باش دولت یار باشی — همیشه تازه چون گلزار باشی

بکن حاصل عزیزا نیک نامی — بدلها همچو جان باشی گرامی

بنه بر فرق خود تاج ارادت — ارادت را بدان فخر سعادت

معلم را به عزت یاد میکن — معلم را بخدمت شاد میکن

ز تعلیمش دل تو زنده باشد — ز نور علم او تابنده باشد

ازو در باغ جانت آبیاری — ازو حاصل کنی نیکو شعاری

ز فیض علم او یابی هدایت — ازو حاصل کنی فهم و درایت

ازو حاصل کنی اقبال مندی — بهر کارے ازو یابی بلندی

نه از تو هیچ او شکوه کنان باش — اگر تلخی کند شیرین زبان باش

اگر بر جور او شکور باشی — عزیزا از مصائب دور باشی

بدان او ستاد از ابرار باشد — دعاے او اجابت یار باشد

بکن شادش همیشه شاد باشی — ز جور آسمان آزاد باشی

بکن خدمت که تا مخدوم باشی — نه از دست فلک مغموم باشی

بیا در بزم عالم از ارادت — بکن از وعظ او حاصل سعادت

هدایت میکند بر پارسائی — بیانِ او دهد دل را صفائی
کلامش خفته را بیدار سازد — ز غفلت مست را هشیار سازد
ز قرآن چون دهد او معانی — دهد مُرده دلان را زندگانی
حدیثِ مصطفی را از فصاحت — نهد چون تاج بر فرقِ سماعت
ز اقوال بزرگان از بلاغت — بدلها میدهد نقدِ بشاشت
بود پندش مُرادِ حق پسندان — تمنای دلِ اقبال مندان
چو در تفسیر سازد خوش بیانی — شنیدن را دهد صد کامرانی
بکن بر فرق عالم زر فشانی — که سازد علم دین را پاسبانی
بکن با مرد جاهل آشنائی — که باشد خوب از جاهل جدائی
نه فهمد مطلبِ حکم خدا را — نمیداند حدیثِ مصطفی را
ز خود دانی و خود رائی جهالت — نداند حال سنت و الجماعت

دل او را ز ذات حق خبر نیست / ز غفلت بر صفات او خبر نیست
جهالت نیکبختی را زوال است / که جاهل را خدادانی محال است
ز گوش دل شنو این پند دانا / مکن تبدیل وضع خویشتن را
به حکم شرع باید ای نکوکار / قمیص و پیرهن پاجامه دستار
مکن در پوشش خود بیوقوفی / لباس ساده باید مثل صوفی
زیاده وضعی مکن خود را نشانه / نسازد قوم تو از تو فسانه
مشو دل را به پوشاک ملون / نباید مرد را ملبوس چون زن
خوشا باشد سفیدی یار باشی / ز رنگین پارچه بیزار باشی
لباست پاک کن تا پاک باشی / تو از رنج و مرض بیباک باشی
ز رنگین پارچه زینت چه جوئی / بخواه از نیکبختی سرخروئی
ز شوق دل گهی گر رنگ منظور / به رنگ صوفیانه باش مسرور

دل خود را چو صوفی ده صفائی — ترا بهتر که یک رنگی نمائی

به قندیل دل خود اے بهرور — چراغ حق پرستی کن منور

مریدا دور کن طول امل را — شعار خویش کن علم و عمل را

بیادش ترک میکن ماسوا را — تو گوشه گیر گر خواهی خدا را

بهشت آنجا که بے اغیار باشی — ز یار و یار برخوردار باشی

نه بر دنیا دل خود شاد میکن — ز روز مرگ عالی یاد میکن

جمال و مال از تو دور باشد — چراغ دیده ات بی نور باشد

دهن بسته زبانت بند باشد — مفارق زن جدا فرزند باشد

ز تو یاران تو مهجور باشند — پدر مادر برادر دور باشند

حذر کن بے زر و بے زور باشی — گرفتار عذاب گور باشی

غریب و بیکس و بے یار باشی — شکسته حال بے غمخوار باشی

ز کاخ خود به خاک افتاده باشی — تو بنیاد از دست داده باشی

و زین محنت سرائے نامرادی — نه از طرفے رسد آواز شادی

نه در گوشت رسد آواز مطرب — نه برخیزد صدائے ساز و مطرب

نه در پهلوے تو دلدار باشد — نباشد باغ و نے گلزار باشد

نه ساقی باشد و نے دور ساغر — نه صهبائے درخشان همچو اختر

و زین حالت که خود را خوار بینی — بجز ایزد نه دیگر یار بینی

بیادش دل بنه از شادمانی — که تا باشد بعقبی کامرانی

بشارت باد لطف او عمیم است
رحیمست و رحیم است و رحیم است

اهل استماع را مژده باد که چند غزلیات توحید را برائے ایشان
و بدرویشان صاحب حال و دل ریشان مے نویسم و ارمغانی

روی سخن همت را اگر دانیده به حقیقی سی آرم اگر در خانه کسی است

حرفی بس است

غزل اول

نمیدانم که ای مطرب کجائی	وحال صوفیان غافل چرائی
بگو با ما سماع صوفیانه	که من یار است بازان کج ادائی
بیاد حق بکن نغمه سرائی	بده دل را ز غیر او رهائی
ز توحید خدا با ما بیان کن	که تا باشد ازان دل را صفائی
بزن زخمه به ساز کامرانی	بنه بر زخم عالی مومیائی

غزل نمبر ۲

ای ثنای خویشتن سبحانک الله گفته	طالبان را تو فلا تدعوا مع الله گفته
تو بوصف خویشتن الحمد لله گفته	شرک را تو دور کردی قل هو الله گفته

هر چه خواهی میکنی یا رب با رض و آسمان
انشاء الله با تو زیبد یا شاء الله گفته

عقل دادی علم دادی هر چه دادی دست داد
رزق دادی و اشکروا بنعمت الله گفته

دوستان را داد مژده حکم تو لا تقنطوا
با دشمنان خویشتن لن یخلف الله گفته

رنگها پیدا کردی صبغة الله گفته
مومنین را از کرم ان ینصر الله گفته

جام عالی از مئی توحید تو لبریز شد
با دل او حکم ترک ما سوی الله گفته

غزل نمبر ۴۳

ای شرار عشق خود در جام دل انداختی
عاشقان را از سرورش مست بیخود ساختی

در وصف خوبان چو کردی شهرهٔ شیرین بلند
تیشه با فرهاد دادی کوه را بشگافتی

ماه حسن بی‌زوالت بر سر لیلی چو تافت
زلف او را دام کردی سوی مجنون تاختی

رحمت تو تاج عزت بر سر یوسف نهاد
از زلیخا پردهٔ ناموس را برداشتی

لطف کردی با محمد کحل ما زاغ البصر
منظر چشمش جمال خویش را چون خواستی

بر بساطِ سرفرازی با حبیبِ خویشتن	در شبِ معراج نرد و مهربانی باختی
بر سرِ عالی خدایا تاج رحمت را بنه	چون سرش سالها در قربِ خود تو داشتی

غزل نمبر ۴

چو بهاران فیضِ حاصل را اشانت میکند	با گل و گلزار بلبل استانت میکند
در طریقِ عشقبازی عاشقِ تو وا ایما	عشق با تو دوستی با دوستانت میکند
مژده بادای طالبِ حق را در شب آراسته	بهرِ گلگشتِ تو رضوان بوستانت میکند
مینماید این فلک با دشمنانت دوستی	از عداوت کجروی با راستانت میکند
اشک بارد چشمِ عالی بر دلِ مقتولِ او	قتل آخر این نگاهِ جانستانت میکند

غزل نمبر ۵

چه خوش باشد درِ رحمت گشائی	بحالِ عاجزان شفقت نمائی
بیادت زخمِ دل ناسور کردم	بزخمِ دل بنه تو مومیائی

درین بحر بلا گرداب حیرت	نمیخواهم ز دیگر نا خدائی
الا بر رحم رحمانی نظر کن	مشو دعوے کنان بر پارسائی
بیا در گلشن توحید بخرام	چو زنگ ماسوا از دل زدائی
بیا و یار از اغیار بگریز	ترا حاصل بود صوفی صفائی
خدا وندا دلم را شاد میکن	ز قید غم به عالی ده رہائی

غزل نمبر ۶

جہان از نور تو پُر نور گردید	ز تو ارض و سما معمور گردید
توئی جوّاد جودِ تو عمیم است	ز جودت که و مه مشکور گردید
کلاهِ جود تو بر سر نهاده	گدائے کوی تو فغفور گردید
به بزم صوفیان محشر بپا شد	ز اوصافِ تو چون مذکور گردید
یکے از ابر دیده خون ببارید	دگر رو چه از خود دور گردید

نه از دل راز حق را بر زبان آر | که رسوا در جهان منصور گردید
چرا عالی ز خود بیخود نباشد | ز جام عشق تو مخمور گردید

غزل نمبر ۷

شکسته بال نخچیر تو هستم | اسیر دام تقدیر تو هستم
فدا باشم بجای ای مصور | بدل عاشق به تصویر تو هستم
سخن گوئی ز گفتن دُر فشانی | به جان مشتاق تقریر تو هستم
به نزد قاریان سوره اخلاص | توئی قرآن و تفسیر تو هستم
اگر اقلیدسم را بیند بگوید | عروسی شکل تحریر تو هستم
اگرچه کاخ خود از خاک دارم | ولی در اصل اکسیر تو هستم

خداوندا به عالی رحم فرما
ضعیف و ناتوان پیر تو هستم

غزل نمبر ۸

زہے نقاش تو ہستی ز آب این نقش را بستی
بہ رخہا حسن بخشیدی بہ چشمان دادہ مستی

مشو مغموم اے مظلوم شادان باش از سختی
پسند آید خدا را زیر دستی از زبردستی

بہ عقل نیک بختان زین زیادہ نیست بدبختی
کہ یار از خود جدا کردی تو با اغیار پیوستی

حضورِ یار حاصل شد مبارک باد اے صوفی
چو از خلقت درِ دل را برائے یار خود بستی

مخواہ رفعت تو از نخوت کہ در آخر زیان دارد
بہ حمد اللہ کہ عالی سربلندی یافت از پستی

غزل نمبر ۹

اگر باغبان در باغ بینم	ز وصل تو گلِ امید چینم
ز وصل تو مرا مسرور بسکین	که دائم از فراق تو حزینم
چه اول دور یاران مست گشتند	بده ساغر ز دور آخرینم
شها بر حال زارم رحم فرما	یتیم و بیکس و مسکین فقیرم
ز عشق تو همه پرهیز کردند	نکردم لایق صد آفرینم
ز کشت رحمت تو خوشه چینم	گدا هستم ولی فغفور چینم
برو خود بین ندانی حال عالی	به اسم اعظم او من نگینم

غزل نمبر ۱۰

خدایا به خلقت خدائی کنی	به جان و جهان پادشائی کنی
به بیچارگان چاره سازی کنی	به گم گشتگان رهنمائی کنی

اگر مشکلی پیشت آرد کسی / تو از لطف مشکل گشایی کنی

خدایا توئی وحده لاشریک / ز اوصاف خود کبریایی کنی

ز تو خواهد این عالی مستمند / مصفا دلش از صفایی کنی

غزل نمبر ۱۱

کند هرچه خواهد خدای غنی / کرا پیش او طاقت سرزنی

اگر دین بخواهی ز دنیا گریز / چرا همچو پیله بخود می تنی

بمانی چو بی خشک سرو رباش / مخور غم پیچی از آن روشنی

ز شهوت حذر کن زنا هم مکن / زنا بیخ بیخ خود است کنی

تو امشب چراغ عمل بر فروز / که فردا بگور است پر روشنی

بمردم بکن دوستا دوستی / مکن با کسی کینه و دشمنی

همان به که اینجا سپر افگنی / که عالی ندید است بجز الدمنی

غزل نمبر ۱۳

خدایا خدائیست شایان تو | به افلاک جاری است فرمان تو
عمیم است ای رازق احسان تو | بد و نیک را رزق از خوان تو
دل و جان روشن مرا او دهٔ | دل و جان من باد قربان تو
غنی ذات تو ای جهان بادشا | جهان بادشاهان گدایان تو
به جرمم بکش کلک رحمت شها | رحیم است غفار در شان تو
برانم ز اغیار در من کشم | بدست آرم اسے یار دامان تو
ز حالت شب و روز جستم بسے | ندانستم آغاز و پایان تو
دل من چو بلبل بنالیدن است | کجا هست یارب گلستان تو
که گویند ترا شاه من لا مکان | دل عاشقان است ایوان تو
ز زنگ گناهان دل ذاکران | بود پاک از نام سبحان تو

بہ جرمم بجش کلاک رحمت شہا	مدام است عالی ثنا خوان تو

غزل نمبر ۱۳

بدل یاد اے جانمن جیائتو	زمین و فلک پُر زغوغائتو
زجعد تو آورد بوراصبا	بناف غزالان صحرائتو
دویدم رسیدم ندیدم ترا	ندانم کجا ہست ماوائے تو
شبے خوش بود ای مہ دلفروز	کہ دارم سر خویش بر پائتو
بہ صیاد تو صید وصلت محال	ز اطراف خالیست بیدائتو
زشوق تو جان مغنی بسوخت	کہ سوز ساز ہا نالہ وہائے تو
جنون آمدہ عقل عالی برفت	بسر دارم اے یا سودائے تو

غزل نمبر ۱۴

حبیب خدا خاتم المرسلین	شفیع امم رحمت العالمین

براے تو موجود شد از عدم ‌ ‌ ‌ زمان و زمین و مکان و مکین
نیامد چو تو دیگرے در وجود ‌ ‌ ‌ به خلقت نبی و به خالق امین
براق تو چون گرم رفتار شد ‌ ‌ ‌ نقیب تو گردید روح الامین
نهان هرچه بد بر تو شد آشکار ‌ ‌ ‌ ز فرش زمین تا بعرش برین
نه گردید چشم تو بر ما سوا ‌ ‌ ‌ که از کحل ما زاغ شد سرمگین
بتو بود اے سرور کائنات ‌ ‌ ‌ درود و سلام از جهان آفرین
به عزم تو گردید قرآن درست ‌ ‌ ‌ به عزم تو بادا هزاران آفرین
چه وصفت کند عاصی خاکسار ‌ ‌ ‌ توئی شاه لولاک با داد و دین

غزل نمبر ۱۵

دل آرا دل بیتاب دارم ‌ ‌ ‌ سرشک از خون دل خوناب دارم
ز خود رفتم خدا را رحم فرما ‌ ‌ ‌ روان از چشم خود سیلاب دارم

خدارا ناخدا کن چاره سازی — جهاز خویش در گرداب دارم
قرار دل برفت از بیقراری — به پهلو چشمهٔ سیماب دارم
شب هجران بیا نوروز میکن — براهت چشم را بیخواب دارم
بیا مطرب به فرما مهربانی — که دل از وجد چون دولاب دارم
شکسته دل مرا هرگز مگردان — که دل را گوهر نایاب دارم
نماز من خلاف عاشقان نیست — که ابروی کسی محراب دارم

بکن روشن دلی حاصل ز حالی
که دل روشن تر از مهتاب دارم

این مسکین فقیر و بی تمکین حقیر بتوفیق رحمانی و بتائید سبحانی بدریای معانی غواصی کرده این در ر غرر حق جوئی و حق پژوهی را بسلک تحریر کشیده است بشکر باری تعالی عز اسمه دل و جان این بی سامان

فدا باد و این نامهٔ جان بازان بساط معرفت و طالبان سعادت
عبادت را مبارک شواد

خداوندا مرا دادی سعادت — تو بخشیدی مرا نورِ عبادت
مرا از لطف خود مشکور کردی — گدا را از کرم فغفور کردی
بزرگانِ مرا بیدار کردی — ز نورِ علم پر انوار کردی
بوقتِ خویش نیکوکار بودند — امانت دوست تقوی یار بودند
بدنیا کار دین کردند و رفتند — مئی عشق خدا خوردند و رفتند
یکی از رحمت خود چاره سازی — به ایشان ده بجنت سرفرازی
ز فیضِ شان مرا تو علم دادی — به فرقم تاج عزت را نهادی
دل تیره مرا رخشنده کردی — ز نورِ معرفت تابنده کردی
کرم کردی که از راه عنایت — به گم گشته تو دادی این هدایت

دلم را محرم اسرار کردی — شها خار مرا گلزار کردی

شها خاکِ مرا اکسیر کردی — بحمد الله مرید و پیر کردی

مرا در چشتیان کردی خلیفه — بمن دادی ز رحمت این صحیفه

الهی نامه را تیار کردم — ز نورش دل پُر از انوار کردم

درخشان باد چون خورشید خاور — دل مردم ازان بادا منوّر

بود فرخ فقیر پارسا را — مبارک باد مشتاق خدا را

دل عابد ازان رخشنده بادا — دل زاهد ازان تابنده بادا

دهد باغ ادب را آبیاری — ز خوش خلقی دهد شکستاری

دهد با علم دل را آشنائی — به طالب از عمل بخشد صفائی

بیا طالب بخوان از شادمانی — ازان حاصل تو میکن کامرانی

ز توحید خدا پُر نور باشی — دوئی را دور کن مشکور باشی

تو هستی خسرو ملک سعادت ... بفرق خود بنه تاج عبادت

بملک زهد و تقوی کن امیری ... فقیری بی عمل باشد حقیری

دل از آب طریقت پاک میکن ... براه دوست خود را خاک میکن

گهر حاصل بکن از کان عالی ... که هرگز نیست این نظم خیالی

مناجات خدا را یاد میکن ... بخوان از صدق دل را شاد میکن

خدایا این کتاب را ختم کردم و تو الرحمت کامله و عنایت شامله تو نمودم

تمت بالخیر

تقریظ بی نظیر کلک جواهر سلک ابو الخیر مولانا شیخ احمد بخش صاحب المتخلص به زبیر مصنف توشیح ملقب به شیرین مقال از حضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار دوا طهران و ایران

یا اله لطفی زبان خامه را ... تا کند وصفی الهی نامه را

آن الهی نامه کز مضمون خویش / سی نماید رنگ گوناگون خویش
از هدایت آیتی در شان علم / نفس علم و روح علم و جان علم
صوفیان را گستر و خوان صفا / زاهدان را می فزاید اشتها
نافهٔ از آهوی تاتار اوست / بوی عطر از گیسوی عطار اوست
از نماز و روزه و حج و زکات / اندرو آیات خوانی بینات
اندرو بسیار پند سودمند / طوطیان شرع را هر شعر قند
از مصنف گو نمت گر بشنوی / گل محمد مولوی معنوی
آن گلی کز رنگ و بوی خویشتن / نوبهار آورد دیگر در چمن
برگ برگ اوست از بس تازه تر / عندلیبان زو بلند آوازه تر
قدر او عالی تخلص عالی است / بگذر از قالش کلامش حالی است
این هدایت نامهٔ مشکین ازو است / هم بنام دشمن و هم مهر دوست

صلح کل باشد طراز دانشش | رنگ وحدت عشق باز دانشش

شفقت بخشد شه و درویش را | خاصه مرد عاقبت اندیش را

کرد ثابت نفی را از حرف لا | وانمود اثبات الا الله را

از سحر خیزی دران مذکورها | همچو صبح اولین پر نورها

من چه گویم وصف آن روشن گهر | عابدست و زاهد فرخ سیر

دودمان چشت را روشن چراغ | از خلافت نخلبند عشق باغ

از رموز عشق واقف آمدست | در دل او جلوه گر نور الست

ای زبیر این دم سخن یارت نیست | تو ندانی وصف او کار تو نیست

گر خموشی اختیاری میکنی
شاد باش آخر که کار می کنی

تقریظ پسندیده و مرغوب بر الهی نامه محبوب القلوب از ترانهٔ بلبل خامه و وزبان حضرت عندلیب البیان مولانا مولوی عبد الرحمن صاحب متخلص به شادان مرادآبادی

الهی خامهٔ ما را زبان بخش / بیانش پاک چون آب روان بخش
سخن تا سر کنم زان مرد آگاه / که باشد گمرهان را مشعل راه
چه نام نامیش با فیض بیحد / بباغ دین احمد گل محمد
کلامش معنوی و لفظ شیرین / جلالش کرد گویا درس تلقین
سنائی کان حکیم غزنوی بود / الهی نامهٔ تصنیف فرمود
(از مولانا رومی ابیات)
معارف تخم او و کشت تحمید / بکاوید و بحکمت دانه کارید
بر آمد از زمین چون رست دانه / یکی شاخ آمد آن نامهٔ یگانه
حکیم ار چه وران نامه سبق برد / ندانم نامه اش که برد که خورد
مگر اکنون که مولانای معنی / ز رمز و راز حق دانای معنی

یکی کرده الهی نامه تیار — مثال سدره اندر باغ فرخار

بکشت قلب تخم عشق حق کاشت — که چون روئید تا گردون سر افراشت

ز بخشش شاخها آمد نمودار — یکی شرع و دگر سه هر همه چار

ازان چار آمده شاخش هزاران — با نبوهی برگ و بار یاران

چو مرغان بر بهر شاخش هزاران — به نغمه حمد حق بلبل خروشان

عجب ثمرکان شجر یک بن نمودار — هزاران رنگ دارد میوه و بار

بود بارش ز زهد و ورع و تقوی — که شد زو هر دو را زو کار بالا

ز حج اکبر و صوم و صلات است — ز صرف خیر و از زهاد کاست

ز ذکر و شغل حق صوفی بجوش اند — ز توحید خدا شکر فروشند

بذوق و شوق وصل یار محبوب — یکی میوه ز دیگر خوب مرغوب

خورندش عارفان و نجل عشاق — شوند آندم بوصل یار مشتاق

خوش آن شیخ زمانه با اکرامست
که نخل و میوه وقف خاص و عامست

هر آنکس کز درختش میوه یابست
بمقصود دل خود کامیابست

چه مقصد مقصد دیدار یارست
که مغفرت ارزانی هر میوه خوارست

ز خوردن بس اثرها بیشمارست
سزای مغفرت هر میوه خوارست

عصات زشت کاران گنهگار
شوند آمرزش حق را سزاوار

اگر خود خاره و مرمر شده ستی
ثمر خور غم مخور گوهر شده ستی

خوشا و طرفه هر برگش بجوش ساز
زبان بهر صلا شد با خوش آواز

که ای خیل گرسنه جوع و ظما
نگرده یاد جوع روز فردا

بیائید این طرف در سایهٔ ما
که تا بخشم شما را منّ و سلوی

رهم از جوع و عطش تا روز فردا
کنیم امروز ایشان را شکیبا

و هم امروز نقل و زاد جا بها
بکار آید شما را تا بفردا

پس ای خیل سیه کاران دنیا / ز غفلت روز خود را کرده شبها

چنان مستید اندر نعمت و ناز / خبر نیست تا چه آید بر سرم باز

مئ غفلت دهد با مکر و صد ریو / فضیحت عاقبت گرداندت دیو

بباید از شما را عقل و هش ات / که آخر سود ندهد سودن دست

ازین خوشتر چه میخواهید نعمت / بگیرید و بدانیدش غنیمت

که تا روز قیامت شاد باشید / ز بند هر الم آزاد باشید

عجب صیقل کند در قلب و سینه / کند دفع کدورتها و کینه

چو شد آئینه صاف از تیره زنگار / پدید آید در او عکس رخ یار

چو عکس روی یار اندر دل افتاد / همان دم پای عقل اندر گل افتاد

چو عقل از سر بدر شد او فنا شد / بهم زین ره سوی ملک بقا شد

مپرس اینجا که عاشق چه و چون شد / که بیچون شد ز ما و من برون شد

الهی نامهٔ پیشین بنام است | مگر اینک الهی نامه تام است

که تأثیرات و فیض از وی عیان است | به بیند هر که او را چشم جان است

که سازد قلب مرده زنده در دم | در آرش در عمل هر لحظه هر دم

چو سدره سایه گستر در جهان است | به بین تا سایه پرورد وش جهان است

چه گل از گل محمد گلستانی | بود یارب پر و بلبل جهانی

الهی نامه را تو نسخه مشمار | مگر در حرفها گویاست بسیار

عدد شد هم عدد با نام گویا | مگر این اسم باشد و آن مسمی

چه پیش شادان سرود هر کسکه خواند | زبان را در دهان خویش راند

که از رحمت خدای سرمد او را
ببخشد دولت عشق خود او را

تمام شد الهی نامه محبوب القلوب از قلم ناقص رقم بنده غلام محمد امرتسری غفر الله ذنوبه

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ علی احسانہ کہ یہ کتاب لاجواب مقبول جہان مرغوب دل اہل دلان محبوب دل خاصان
و مقبلان ضیا ہای بخش چشم مشتاقان الٰہی فیض رسان ہست رسالت پناہی ثمر نو رسیدہ
رضوان بہشتی غذائے روحی خاندان چشتی مصطفائی ڈنکا فقرائی و مامہ محبوب القلوب
مسمّے بہ الٰہی نامہ تصنیف دلپذیر عالیجناب فیضماب پیر روشن ضمیر آگاہ رموز خفی و جلی
مخزن علوم سبحانی معدن فیوض یزدانی جمع کمالات فضائل منبع فواضل شناور بحر بی پایان
حقیقت و رہنمای غواصان دریائی طریقت و معرفت جناب مولانا و مرشدنا
مولوی گل محمد صاحب عالی جالندھری سلمہ اللہ تعالیٰ زیر اہتمام خاکسار
بندہ شیخ نور احمد مالک و مہتمم مطبع ریاض ہند کے چھپکر شائع ہوئی - اور مراد
برادران طریقت مندرجہ ذیل کی بر آئی

جناب منشی قطب الدین صاحب وکیل جالندھری
منشی مہر الدین صاحب نقشہ نویس سکنہ کپورتھلہ بابو غلام نبی صاحب امرتسری
بابو غلام محی الدین صاحب لدھیانوی - میان غلام محمد و سندھی شاہ جالندھری وغیرہ

اعلان

یہ کتاب حسب ضابطہ رجسٹری ہو چکی ہے اسواسطے جملہ صاحبان اہل مطابع و تاجران کتب کی خدمت مین التماس ہے کہ بغیر اجازت مصنف کے کوئی قصد اسکے چھاپنے کا نہ کرے اور بیرونجات سے جن صاحبون کو اس کتاب کا شوق ہو وہ ایک آنہ محصول ڈاک بھیجکر شیخ نور احمد مالک مطبع سے طلب فرماسکتے ہین — مورخہ ۱۰ ماہ رجب ۱۳۰۸ھ ہجری مطابق ۲۱ فروری ۱۸۹۱ء

بقلم غلام محمد ستر اللہ عیوبہ